



سالی در مدار نور

مجموعه شعر

حیدری وجودی

سالی در مدار نور

64



حیدری وجودی



نام کتاب : سالی دومدارنور

شاعر : حیدری وجودی

نمبر مسلسل : ۳۴۱

تیراژ : ۲۰۰۰

سال : ۱۳۶۸

محل چاپ : مطبعہ دولتی

به توی تو

پیشکش به تو که توی تودر من دفین

و نور محبت در جو بیا رسبز غزلهایم جاریست !

حیلری و جودی

مقدمه

در پیکر پندرام در خست طویای بهشت اشراق شعر
 دری ، شاخه های غزل و مشنوی ، بیشترینه دل انگیز
 و عطر آگین اند و بیشترین خلوت نشین حبله یاف هاو
 خاطره ها . از همین روست که بلند دست ترین سخنوران
 گذشته مان ، چنگ بر طره غزل انداخته و دل به سرایش
 مشنوی بسته اند .

غزل و مشنوی دو گوهر برین شعر دری اند که باویرانی
 قالبهای عروضی و درهیا هیوی درهم ریختن پایه های افای عیل
 به تمامی مهر فراموشی و خاموشی را پذیرفتند و با استواری
 بر جای ایستادند .

غزل زبان فارسی دری ، از همان دیرینه سالها در حصار
 دلگیر چکا مه هاو قصیده های پلنه با لا ، دل آزرده بود که
 فرمان نشتا فت و از اطاعت قصیده ، هتا و برتا فت .
 غزل با آزاده گی به جلو و گری برخاست و هر لحظه به
 شکلی دل برد و نهان شد .

دیگر قبا ی تعریف سنتی پوشیده یی را که فرهنگ نو-
 یسان و آدیشناسان باستان پر دوشی غزل میبا فتند ، دانست
 نمیا ، او این قالب قدیمی شعر هرگز چو نان سرگذشت

منازله با ژ خان و دوشیزه گان باقی نماند .

سنایی و عطار غزل را بر سر سکوئی معرفت فرا کشانده ،
خداوند گار بلخ ، در گستره پهنای غزلها پیش ، صدای
ملکوتی عشق و یزواک پرطنین انسان سا لاری و دگرخواهی
را سر داد ، و حافظ شیدا ، چنان بانگ سحر آمیزی را
در غزلهایش ریخت که سیه چشمان کشمیری و ترکان
بغدادی رابه پایکو بی اندازد .

غزل بشکوه زبان در ی رابه همه لحظه های ناب نشین
آن گرامی بداریم که اگر رود کی و عنصری و فرخی و منوچهری
در حریم قصیده ، با لنده اش گردند به مولوی و سعدی و
حافظ چون سر وی آزاده ، جاودانه اش ساختند .

این درخت انوشه سبز کاجستان شعر مانرا ، گرامی
بداریم که یارای نوشدن رادارد و دربار زاده شدن را
غزل را گرامی بداریم و غزل های حیدری وجودی را نیز که
سرشار از زیبایی و طراوت و دل انگیزی است .

اندام غزل های حیدری را انگار رشته های ابریشمین
عشقی لب از امید و ایمان و شهود شنیده اند که پرنده
گان سبکبال اندیشه و آهوان رمنده و گریز پای خیالش بر
آن دل باخته اند .

عشقی که اگر رخ زبرین آن ناسوتی مینماید اما رخ
زبرین و ناپیدای آن لاهوتی و آنچنانی است .

اگر مراد پیدای وی در آبی نگاهی نهفته است و افسون
بسر چشمی از خود بیخودش می سازد اما مراد پنهان او ،
با لحظه های سبز اشراق اوراتا نا کجای کجا میکشاند .
حیدری مرغ دل باخته یسی است که در باغستان جان

جانان گم شده است و پیسوده نیست که از کفر و دین می
گریزد و از بهشت و دوزخ دل بریده است :

از بهشت و دوزخ و از کفر و از دین می رس

عشق بر باد فنا دنیا و دینم داده است

سرشت عاشقانه و عارفانه اندیشه اش ، بن مایه غزلهایی
میشود که بوی و عطر غزلهای عراقی این سخنور شیدا ی
سده هفتم را می دهد و یاد عشقری - آن دکه نشین شهر
کهنه کابل را که عمری عقاب قاف نشین دیار وارسته گی
بود - زنده می سازد .

غزلهای حیدری با آن که دنباله ارثیه غزل سرا یی دیرپای
دری است با همه آیه ها و نشانه ها و طعم و بوی کلاسیک آن ،
با آنهم از بیان تازه و کار برد تعبیر ها و تصویر های
امروزی بهره دارد .

بسنده است تابه ترکیب های زیرین تگاهی بیفکنیم تا
و بیایی چنین تصویر ها را دریابیم .

جنگل سبز امید شعر آبی نگاه ، عطر باران ، عطر خواب
دریای مرجان ، جنگل و جود ، آبی بلور شعر ، شهر تاریک
تن ، آینه های باد ، تصویر سبز ، لحظه های عشق و جویبار
سبز غزل های ناب .

غزل حیدری وجودی ، این سخنور فرهیخته و وارسته را
با سپاس و آفرین می خوانیم و می خوانیم .

لطیف ناظمی

سالی در مدار نور

در انخلوت که هستی بی نشان بود
به کنج نیستی عالم نهان بود
وجودی مطلق از قید مظاهر
به نور خویشتن بر خویش ظاهر
نوای دلبری با خویش می ساخت
قمار عاشقی با خویش می باخت
وجودی بود از نقش دویی دور
ز گفت و گوی مایی و تویی دور
دلا را شا هدی از حجله غیب
مبری دا منش از تهمت و عیب
برون زد خیمه ز اقلیم تقدس
تجلی کرد در آفاق و انفس

جامی -

آنجا که سخن یو سر (نور) است از گاتهای زر تشست ،
از حکایت مهر و ناهید و بهرام - تثلیث دوران اشکانی
از اندیشه های مانیکو، لویزان، افلاطون و نوافلاطونیان
اسکندرانی در میگردیم کمی پنداریم چتری شکو هنده از
سوره (نور) بر سر داریم و خوشتر است که حدیث (نور)

وستایش نور را از شهید جاودانیاد سهرور دی
بشنویم و در پناه سرا پرده (عقل سرخ) او با صفر
(سیمرغ) آشنا گردیم

نیایش (نور) این اسطقس جاودانی همزاد آدمیت و فراوان
شادیم که درین روزگار که عده پی از انبیا نها از پروا ز
های درون منظومه پی و برون منظومه پی و خوا نش هیرو-
گیلفهای کروموزومها سخن به میان می آوند و سو گند
مندانه گروه های از آدمیان نیز به گفته همان سهروردی
رهسپار بر زخ (غواستق) هستند از ارغنون نوربازهم
نوا پی تازه بر میخیزد و این نوا را از نای شعر حیدری
وجودی شاعر بلورین روان، پاکیزه و بلبلان دودان خویش
می نیو شیم .

درباب شکل بیرونی و شکل ذهنی شعر حیدری
چگونه گمی پوشش و آمیزش تصویر هادر شعر او نوآوری
هایش در قالب و لای غزل و بینک سخن درباره راستای
کلی شعر حیدری استادناظمی بحثی بالمقصد گسترده کرده اند
که این قلم رایاری آن نیست که چیزی بر نبشته سخنهاوار-
جناك ايشان بيفزا يلا .

تنها یاد کرد این نکته سزاوار انگاشته میشود که او
یکی از چند شاعر انگشت شمار روزگار ماست که می-
توان میان نحوه زیست و نحوه سرایشش تساوی گذاشت.
حیدری ستایشگر و استعین (نور) است و جوهر جاودان
زیبا پی برین را همواره در گهای آفرینش جاری می-

بیند و سخت بدین امر با ورمند است که ((لیس فی الـ
مکان ابد ع ماکان)).

باری الیوت نوشته بود. شاعر ناخدا ی کشتی زرینی
است که مسافر رنجور و تبعید شده روان آدمی را به
ساحل آرامش می رساند .

حیدری از این ناخدا یانست. بادبان کشتی او گشوده تر
و بر افراشته تر با دوا اینهم نثار نا چیز و ارتجالی از بهر
دفتر بیش بهای شعراو :

باز اقلیم غزل اور نگه و افسر یافته
مریم قدس سخن فرزند دیگر یافته
حیدری زنگ کهن بسترده از چهر غزل
از مونس کن که این شمشیر جوهر یافته
کاروان در کاروان دیبای رنگین یافته
کهکشنان در کهکشان خورشید و اختر یافته
نینوا ز باختر را در نیستان زیسته
زان سرودش گرمی خورشید خاور یافته
دفتر و دیوانی سرافرازی کنند از نام او
دیگری گرم نام از دیوان و دفتر یافته
می سزد گرمای خود بر تارک کیوان نهد
او که جادر سایه اینوا ن حیدر یافته

و اصف باختری

کابل ۱۴ حوت ۱۳۶۶

بسم الله الرحمن الرحيم

خداوندا بنور خویش روشن کن روانم را
چراغ طور عشق و معرفت گردان زبا نم را
کند پرواز در اوج سپهر عشق و آزادی
رها یی بخش از زندان تن سیمرخ جانم را
نخشکد تا گل سبز محبت در وجود من
ز آب معرفت سیراب گردان جسم و جانم را
بکن در رگ رگم جاری شراب ناب نورانی
بسان شمع روشن ساز در تن استخوانم را
غزلهایم مذاق تلخکامان را کند شیرین
پراز شهد دل انگیز محبت کن دهانم را
بنور باغ سبز عشق در خشک و تر دو را ن
بها ردیگری بخشای سر جو ش و خزانم را
سپهر سینه اهل محبت را کند روشن
ز خورشید گماهی گرمتر گردان بیا نم را
پناهگاهای ندارم جز دل در دامن یارب
نگهداری ز طوفان حوادث آشیا نم را
بیاس مصطفی و مهر یاران دل و جانم را
مگیر از من الهی دوستان مهر بان را

دویای مرجان

در سپهر سینه ام مهر فروزانی هنوز
در دل آینه ام روشنترا زجانی هنوز
در نوای بلبل و در جلوه های داغ گل
دلکش و بویا صدا تیجا نازسانی هنوز
روشنی و گرمی روز و شبم در زنده گی
آفتاب و ماهتاب نور افشانی هنوز

دیده ام در شعر آبی نگاهت مو جها
 در دل دریای هستی اوج تو فانی هنوز
 صد چمن گل چو ن پرو دوش نشاط انگیز نیست
 سرو من سر تا قدم رشک گلستانی هنوز
 ناز من مشکن غرور حسن واستغنا ی خویش
 در تن بشکسته من جان جانانی هنوز
 که برنگ گل نمایی جلوه که در بوی گل
 در دل و در دیده ام پیدا و پنهانی هنوز
 در چمنزار وجود م رنگ میبازد خزان
 جنگل سبز امیلم را بهارانی هنوز
 دشت احساسم پر از گل های بو یا کرده ای
 گلشن اندیشه ام را عطر بارانی هنوز
 هر نفس در رگ و گم جاریست مهر نا پ تو
 در جهان جان من دریا ی مرجانی هنوز .

۲۰ اسفند ۱۳۶۳

...

...

...

...

...

[illegible]

حرف دل

هر برگ گل ایمن با غ آینه جانی هست
هر غنچه در پن گلشن پیچیده جهانی هست
بایاد قد لیلی هر خار و خس صحرای
در دیده مجنونم چون سرو روانی هست
پیرانه سرم مستی گره هست بجا باشد
دو خلوت جان من جانان جوانی هست

لب نیست درین منزل آینه حرف دل
هر قطره سر شک مادر یای زبانی هست
عشق من و مشهوری حسن تو و مستوری
در کار که هستی پیدا و نهانی هست
با آنکه نمیکنجد در طرف مکان اما
در آینه شعرم امواج زمانی هست
ای جرخ سکوت ما تعبیر رضا نبود
در هر لب خاموشی فریاد و فغانی هست

۳ سنبله ۱۳۶۳

افسون سبز

ای چشم مو جدار تو او چ ترانه ها
جاریست در نگاه تو شعر زمانه ها
دریا ی آفتاب حضور تو می برد
چون ذره ام به پیچ و خم بیکرانه ها
در گلشنی که غنچه حسن و بشکفتد
پر میکشند خار و خسب آشیانه ها

جان و دلم ز مهر تو ای آفتاب شوق
 روشن بود چو خلوت آینه خانه ها
 دور از امید و بیم بهار و خزان دهر
 در باغ سبز حسن تو با لاجوانه ها
 در عشق امتیاز غنی و فقیر نیست
 صدر است در قلمرو دل آستانه ها
 افشون سبز چشم تو ام می برد ز خویش
 بی بال و پر به شهر بنفش فسانه ها
 مشکین تو آبگینه شعرم به سنگ یاس
 تالار بلور ناز تو دارد نشانه ها

شب ۱۴ سنبله ۱۳۶۳

این شعر را در روز ۱۴ سنبله ۱۳۶۳
 در شهر تهران و در منزلت
 من و دوستانم در منزلت
 در شهر تهران و در منزلت
 در شهر تهران و در منزلت
 در شهر تهران و در منزلت

و این که در میان ما
 و این که در میان ما
 و این که در میان ما
 و این که در میان ما
 و این که در میان ما
 و این که در میان ما
 و این که در میان ما
 و این که در میان ما

و کها

۱۳۴۱ خورشیدی

اگر آینه قلب مرا منظور میکردی
 بلند آوازه ام چون چینی فغفور میکردی
 چه میشد آفتاب من که از سر چشمه چشت
 روان در دگم دریا چه ای نور میکردی
 بیادم هست شبهای که خواب آلوده میدیدی
 بکانو ن دلم روشن چرا غطور میکردی

گهی در رنگ گل که در نوای دلکش بلبل
بچندین پرده حسن خویش را مستور میکردی
بجسم گرچه از رگهای جان نزدیکتر بودی
ولی در چشم چشم جلوه‌ها از دور میکردی
شوم قربان قربان دل عاشق پرست تو
که با صد شیوه جانانه ام مسرور میکردی
غرور خویش را در او چا و چ حسن و استغنا
به دوران پا مدارای ای مفرور میکردی

امواج سبز

ای چشمه سارچشمه، سیرسیربهار دلها
جاریست در نگاهت، امواج سبز دریا
در هر تکلم تو چندین بهار جوشیده
از هر تبسم تو جانهای کند تجلا
حسن تو میدرخشد در اوج اوج اشراق
در سینه تو باشد رو شمع چراغ سینا

نور حضور بلبل تا گرمتر بتابد
تا بان و پا که بادا داما ن ناز گلها
جوش شراب چشمت ، در خلوت نگاهی
صد انجمن ندارد آغو ش گرم مینا
در وادی محبت در چشم شوق مجنون
هر برگ لاله باشد آینه دار لیل
با یاد پیکر تو جا نا نه جلوه دارد
در جویبار چشم نیلوفر تمنا
در جسم و جان عالم پیداست رنگ و بویت
چو نتو گلی نروید در گلشن تماشا

۲ میزان ۱۳۶۳

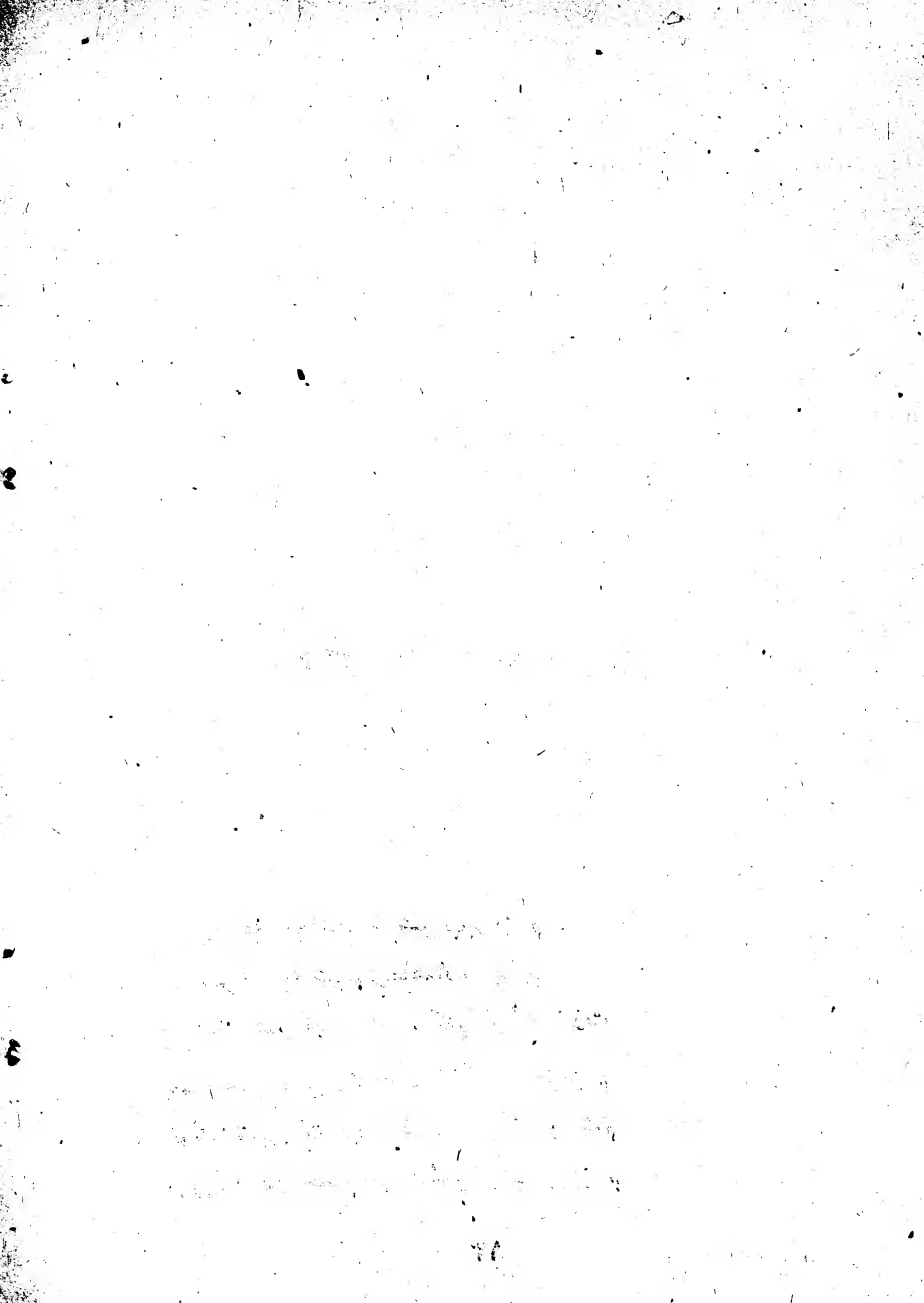
تن غزل

نور جان بود جاری ، در تن غزلهایم
مهر جلوه‌ها دارد ، در سپهر آوایم
در بهار چشم تو ، بشکفته گل شعرم
عطر آرزو هایت ، جوشده از سخنهایم
گو هر حضور من ، در دل تو میتابد
ای نگاه آرامت ، بیکرا نه دریایم

شب چراغ داغ تو ، ماهتاب آغوشم
دوش پر نیان پوشد ، گلشن تمنایم
از وزای ساحلها ، در قلمرو دلها
میرو منزلی دارد ، جهان بحر پیمایم
عشق میزند آتش ، در فی وجود من
باز در خروش آمد ، بند بند اعضايم
کی کند سرما را ، گسرم آفتاب تو
آسمان چه میگو شی ، در شکست مینایم

گرمی و روشنی

بیابیا که بجانت خم شراب بریز م
خم شراب به شبهای ماهتاب بریز م
ز اشك شوق چراغان كنم كندرگه نازت
چمن چمن سر راحت ، گل كلاب بریز م
خوشا شبی كه بجای فسانه خوان تو باشم
بجویبار دو چشم تو عطر خواب بریز م



and also the other side

of the river

of the river

of the river

of the river

of the river

of the river

of the river

of the river

of the river

of the river

of the river

of the river

of the river

of the river

of the river

of the river

of the river

of the river

of the river

of the river

of the river

of the river

of the river

of the river

فروغ ماه بهر خار رنگش بپوشد
بیا بروشنی شمع محفلی برسیم
بداغ داغ دل ما بهار می جوشد
اگر به معنی سبز تفا فلی برسیم
حضور ابروی دلدار زانگه داریم
که باشکسته دل سجده مایلی برسیم
بیا که مهر بورزیم والفت اندوزیم
به کشتزار محبت به حاصلی برسیم
به بحر نور سپردیم کشتی شب را
به آن امید که روزی به ساحلی برسیم

۲۶ قوس ۱۳۶۳

جو بیار سبز

ای داغ سینه سوز من ای آفتاب من
ای اشک شب فروز من ای ماهتاب من
در بار گاه عشق به انداز ناز ناز
(۱) نادیده دیدنت غزال بیجواب من
آتش پرست آب خرد سوز نیستم
ای چشم تو جدار تو بحر شراب من

زنده بماند و زنده بماند و زنده بماند و زنده بماند
 زنده بماند و زنده بماند و زنده بماند و زنده بماند
 زنده بماند و زنده بماند و زنده بماند و زنده بماند
 زنده بماند و زنده بماند و زنده بماند و زنده بماند
 زنده بماند و زنده بماند و زنده بماند و زنده بماند
 زنده بماند و زنده بماند و زنده بماند و زنده بماند

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الذي هدانا لهذا

الذي كنا لنهتدي لاه

والصلاة والسلام على

سيدنا محمد وآله الطيبين

طاهرين

اللهم صل على محمد

وعلى آل محمد

وعلهم

السلامة والبركة

والرحمة

والعزة

والجلال

والإكرام

والعظيم

والجبار

والمتكبر

والقهار

والغفار

والرحيم

والعزیز

والجليل

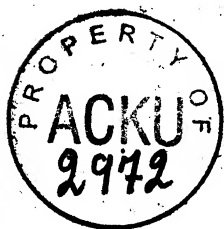
والقادر

والمتين

والجود

حسن بیرنگی که بیرو ناست از قید جهان
جلوه گر در خلوت آینه حیران ماست
موج از خود رفته را در بحر، پیدایی مجو
عکسی مادر چشمه سار دیده یاران ماست
گردش چشمان مست آسمانی رنگ تو
در سپهر آرزو هنگام مه دوران ماست
رو شنی و گرمی و نرمی فا. نوی دلت
در محبت شمع سبز جان بیجانان ماست
زنده و تا بنده بادا عشق کاندل روزگار
پاسدار داغ و درد و رنج بی پایان ماست

۹ حمل ۱۳۶۴



از خود رهایی

غنچه دلم بکشا، چون شکوفه خندان، شو
در بهار چشم من، صد چمن گل افشان شو
جسم و جانم افسرده، عشق و آرزو مرده
درخزان امیدم، سبز چو ن بهاران شو
کشور وجودم را، روشنی و گرمی بخش
در سپهر جان من، آفتاب رخسان شو
باغ سبز امیدم، باز تازه تر کن .

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي هدانا لهذا
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله
والحمد لله الذي هدانا لهذا
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله
والحمد لله الذي هدانا لهذا
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله
والحمد لله الذي هدانا لهذا
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

هنگامه جوانی از یادرفته‌ام
 درخا طر شکسته جانا ن نهفته است
 دروازه های دلکش مرجانی غزل
 احساس گرم و شسته انسا ن نهفته است
 در لحظه های سبز روان پرور هنر
 رعنا یی عروس بهارا ن است
 درآبی نگاه توای رویش بهار
 کیفیت ترنم باران نهفته است
 در پرده نیاز گنا هائی کار
 بازار گرم ناز کریم ن نهفته است
 دربرگ تازه ای گل پر بارقه یی
 چشمی که رنگ و بوی گلستان نهفته است
 در رنگ های لاله آزاددشت ها
 خون امید پاک شهیدان نهفته است
 باری بدیده های فرورفته ام ببین
 تصویر طالع و درد عزیزان نهفته است

۱۰ حمل ۱۳۹۶

بحر حضور

ای عشق مرا یکدم از خویش بر آور دی
دریای وجودم را در شور و شر آورد
در بحر حضور من بیخویش سفر کردی
یک سینه سخن بردی صد دل گهر آوردی

The following is a list of the names of the
 persons who have been named in the text
 as having been named in the text.
 The names are listed in the order in which they
 appear in the text.

وہی ہے جو کہ اس کے لئے ہے

وہی ہے جو کہ اس کے لئے ہے

وہی ہے جو کہ اس کے لئے ہے

وہی ہے جو کہ اس کے لئے ہے

وہی ہے جو کہ اس کے لئے ہے

وہی ہے جو کہ اس کے لئے ہے

وہی ہے جو کہ اس کے لئے ہے

وہی ہے جو کہ اس کے لئے ہے

وہی ہے جو کہ اس کے لئے ہے

وہی ہے جو کہ اس کے لئے ہے

تو تو وی و من تا و من تو روشن و من تار م

انوار تو میتا بد در شمع زبان من

تو معنی و من حرفم گر آتش و گر بر فم

امواج حضور تست این من و آن من

تو مهری و من ذره در عالم پیدا می

گل کرده وجود تو در نام و نشان من

در آینه شمرم حسن تو کند جلوه

پیدا ست بهار تو در رنگ خزان من

۲ ثور ۱۳۶۴

نگه پر سخن

ای جان جهانم تو بجا نم چمنی بخش
دز خلوت اندیشه من انجمنی بخش
تا عطر کلامش کند م مست خدا یا
در زنده گیم همسر نکین سخنی بخش
با یاد تواز یاد بر م جان و جهان را
شایسته آن نام زبان و دهنی بخش

تامعنی من درد دل او جلو نماید
یار ب تو مرا محرم آیینہ تنی بخش
سر تا قد می پاکتر از اشک فرشته
باز م تو چنین مہوش نوری بد نی بخش
در سبب آیینہ جا نم دہمیش جا
محبوبہ مرغو بہ گل پیرہنی بخش
افسردہ ام ای عشق توانا بہ ادایی
گر می بد لم از نگہ پرسخنی بخش

۵ نور ۱۳۶۴

آفرین ای عشق

آفرین ای عشق جان افزا جوانم ساختی
چون زمین افتاده بودم آسمانم ساختی
خار زار قسمتم سبز و شکوفان گشته است
در بهار آرزو ها گلستانم ساختی
در سپهر عشق و هستی زنده و تابنده ام
ذره بودم آفتاب جاودا نم ساختی

باز در آینه روی تو خود را یافتم
جسم زارم سوختی از مهر جانم ساختی
ونک زردم مظهر جو ش بهار دیگر است
سبز باشی ای که در گیتی خزانم ساختی
آشنا کردی مرا با صورت و معنی خویش
آشکارا و نهان جان و جهانم ساختی
عاقبت منظور نازی شد نیاز جان من
در محبت نور چشم دلبرانم ساختی

۱۳ نور ۱۳۶۴

کنج جاودان

ای عشق دالم بعد از ین دیوانه میخوامی مرا
از خویش وقوم و آشنایکانه میخوامی مرا
جا کرده یی در سینه ام در سینه آینه ام
کنجی و کنج جاودان ویرانه میخوامی مرا
در خلوت شبهای من شمع مراد افروختی
ای چلچراغ سبز جان پروانه میخوامی مرا

محو حضور م ساختی ازخویش دور م ساختی
با اینهمه دیوانگی فرزا نه میخواهی مرا
جانت بجانم ریختی درهستیم آمیختی
دلرا به دل آویختی جانانه میخواهی مرا
خم شرابم داده یی ازخود جوابم داده یی
صد رنگ تابم داده یی حالانمیخواهی مرا ؟

۱۷ نور ۱۳۶۴

میخواهم

ای آفتاب جان من پر توفشا ن میخواهم
تنها نه بر خود خواهم بر دیگران میخواهم
آزاده از قید زمان با جان بیرون از جهان
آنی که ناید در بیان از بهر آن میخواهم
تادر تو خود را دیده ام تو ی ترا بگزیده ام
من تو شوم تو من شو ی آری چنان میخواهم

گم کرده بودم سالها جان حقیقت کیش را
تاباز یابم خویش را آینه‌سا ن میخواهمت
بر ساده گی دلداده ام از رنگ رنگ آزاده ام
نی در بهار آرزو نی در خان میخواست
عشق تو آیین منست مهر رخت دین منست
تاجان شیرین منست ای مهربان میخواست
در عالم عشق و هو س بر تن نمیخواست
ای جان جان جان من بر جان جان میخواست

۱۸ نور ۱۳۶۴

عطر نگاه

ای تازه تر ین شعر تر م تازه تر از تو
تابنده تر و گر متر وزنده تر از تو
در سینه من آتش افرو خته یی تو
فریاد من سوخته سو زنده تر از تو
خوشبو ست غزلها ی من از عطر نگاهت
گلها ی سرود م شده رنگین اثر از تو

قربان شو مت در دل دریای محبت
باشد صد ف سینه من پر گهر از تو
ای عشق که امید دل سبز بهاری
شد نخل مراد چمنم با ثمر از تو
پروا ز دل آنسو ی جهان دگرانست
ای جان جهان یافته ام بال و پراز تو
گویند که جز عشق بها لم هنری نیست
شادم که رسیده است مرا این هنر از تو

نور ۱۳۶۴

طلوع چشم

گر رُجها ن جدا شو م بیتیو جدا نمیشو م
از همکا ن رها شو م از تورها نمیشو م
برق نگاه گر م تو هست صدای جا ن من
جز به طلوع چشم تو نور صدا نمیشو م
باتو جهان جا ن من در همه جا ست جلوه گر
بیتو بخوشتن گم در همه جا نمیشو م

بیتو حضور خویش را در همه کس نیا فتم
باتو ز خویشتن جدا همچو درا نمیشوم
راز بقای من تویی ، آب و هوای من تویی
بیتو فنا مستم فنا باتو فنا نمیشوم
بیتو مسکوت و حشتم مرگ دل محبتم
دیده و دل کدور تم بیتوصفا نمیشوم
شور منی و حال من عالم اعتدال من
منبع لایزال من از توجدا نمیشوم

۲۳ ثور ۱۳۶۴

شمع حضور

دیوانه شدم ای عشق دیوانه تر م خواهی
مستانه شدم ای عشق مستانه تر م خواهی
در گرمی نور تو بر شمع حضور تو
پروانه شدم ای عشق پروانه تر م خواهی

در خلوت جان من گنجیست خیال تو
 ویرانه شدم ای عشق ویرانه تر م خواهی
 در بزم صمد گویان در چشم صنم جو یا ن
 بتخانه شدم ای عشق بتخانه تر م خواهی
 آواره و بیچاره در خویش سفر دارم
 بیخانه شدم ای عشق بیخانه تر م خواهی
 در حلقه محبو بان دردایره یارا ن
 افسانه شدم ای عشق افسانه تر م خواهی
 از پیش و کم مبهم از خیر و شر عالم
 بیگانه شدم ای عشق بیگانه تر م خواهی

۲۴ نور ۱۳۶۴

آرزوی ظریف

ترا به حسرت شبهای خویش می بینم
بخلوت دل تنهای خویش می بینم
در آسمان نگاه توای فروغ امید
طلوع کوکب فردای خویش می بینم
به قطره قطره سر شک توای حقیقت عشق
صفای گوهر در یای خویش می بینم

به شعله های نها نی که هست در دل تو
گدا ز سینه سینا ی خویش می بینم
به جلوه های توای گلشن همیشه بهار
نموی سبز غزلها ی خویش می بینم
به آرزو ی ظریفی که در نگاه تو هست
حضور نور تمنا ی خویش می بینم
صدای جان تو در شعر من بود جاری
خموشی تو در آوای خویش می بینم
بصور تیکه تجلی که روان من است
لطیفه ایست که معنا ی خویش می بینم

۲۶. نور ۱۳۶۴

چه میخواهی

ای عشق ز جان من دیگر تو چه میخواهی
از جان و جهان من دیگر تو چه میخواهی
گمگشته وجود من در بحر وجود تو
از نام و نشان من دیگر تو چه میخواهی
در شعله پنهانی میسوزم و میسازم
از تاب توان من دیگر تو چه میخواهی

خو نا به دل هر دم از دیده فروریزم
از اشک روان من دیگر توچه میخواهی
گلشای بهارانم در راه تو پر پرشد
حالا ز خزان من دیگر توچه میخواهی
جان و تن بیمارم در چنگ توافتاده
پیدا و نهان من دیگر توچه میخواهی
خیر و شر عالم را از خاطر من بردی
از سود و زیان من دیگر توچه میخواهی

روز جمعه ۳ جوزای ۱۳۶۴

تصویر آرمان

گل سپید تنت رنگوبوی جان که دارد
حرارت بدنت گرمی روان که دارد
در آسمان دلت آفتاب مهر که تابد
سپهر سینه تو نور جاودان که دارد
نیاز کیست در آینه های ناز تو جاری
بهار سبز تو اسطوره خزان که دارد

گل امید که بشگفت درسرود نگاهت
لب خموش تو تصویری آرمان که دارد
جهان جان که شد جلو و گر بخلوت جانت
شکوه جان تو آینه جهان که دارد
محبتی که تو باین و جود سوخته داری
به او چ ناز و ادا جان مهربان که دارد
به شهر نور کشد خاطر مرا ، غزل تو :
حلاوت نکه چشم نکته دان که دارد .

شب هفتم جو زا ۱۳۶۴

آینه دلدار بین

ناز نینی کلک معنی آفرینم داده است
کلک معنی آفرینی نا زنینم داده است
حسن را نازم که شیرین مینماید سنگ را
عشق را با لم که دید این چنینم داده است
بر من از شام جدا می می دمد صبح وصال
دور چشمی آگهی از آن و اینم داده است

از گریبان نیازم میکشده دامن ناز
 تلخی ایا م کام انگبینم داده است
 هردم از خود جلوه ای نیرنگ خود بینی شکست
 بید لی آینه دلدار بینم داده است
 جا گرفتن در دل اهل محبت حکمت است
 شیوه های یار شعر دلنشینم داده است
 از بهشت و دوزخ و از کفر و اسلام میرس
 عشق برباد فنا دنیا و دینم داده است
 بانگاه بی نگاهی در جهان جان و دل
 آتشین رویی کلام آتشینم داده است
 حیرت آینه برویم در معنی کشود
 آگهی از خویش چشم همنشینم داده است

شعب ۹ جوزا ۱۳۶۴.

میخواستم

دلربای مهربانی از خدایمخواستم
بر تن افسرده جانم از خدایمخواستم
جان من گیرد ز جانم گرمی و تابنده گی
سینه آتش فشانم از خدایمخواستم
آشنا کردی مرا با زنده گی معنوی
مبوش سیر آسمانم از خدایمخواستم

داستا ن ناتما م خو یشس میگفتم به او
 در محبت همزبانی از خدامیخواستم
 عاشقم دیوانه ام ای دوستان تدبیر چیست
 این چنین نام و نشانی از خدا میخواستم
 قامت موزون او گردد عصای پیریم
 راستی سرو روانی از خدامیخواستم
 بی سخن داند زبان بیزبانی مرا
 آشنای نکته دانی از خدامیخواستم
 نقد حال من کند بر خاطر پاکش اثر
 محرم آیینه جانی از خدامیخواستم
 درنگاهی یا فتم جان و جهان خویش را
 مظهر جان و جها نی از خدامیخواستم
 دین و دنیا سوختم مهر و وفا ندوختم
 کار بی سود و زیانی از خدا میخواستم

روز جمعه ۱۷ جوزا ۱۳۶۴

موج گهر

شور دل بیتا بی بیتا بترم کرده
جان و تن سیما بی سیما بترم کرده
دریا ی وجود تو آتش به وجودم ریخته
بنی ساخته میسوزم بس شعله وزم کرده
در او چ نگاه تو سیردگری دارم
عشق تو کجا آخر بی بال و پرم کرده

حفظ است حضور من در پیچ و خم دوران
عشق تودرین دریا موج گهرم کرده
که خندم و که گریسم در کار که هستی
آثار نیاز و نا ز شیر و شکر م کرده
در کسوت رنگ من گلهای اثر جوشد
طاووس همین گلشن عیب و هنرم کرده
بیرنگی و رنگم من آینه و رنگم من
بیش و کم پیدا می شام و سحر م کرده

شب ۲۱ ۱۳۶۴

شهر بند عشق

سر سبز باد دیده که یاری گزیده ام
یار گزیده تر ز بها و یی گزیده ام
شاداب بادسینه ام از جلوه های او
طوبی قدی بهشت عنای گزیده ام
چون آب بسته دردل دریای بیکران (۱)
پیچیده ام بخویش و کناری گزیده ام

آب بود معنی روشن غنی* خواب اگر پسته لب و گوهر

غنی کشمیری

است

با خا طر رمیده ز وحشت سرای دهر
در شهر بند عشق دیار ی گزیده ام
با لحظه های سبز پر ازابهت و جود
در روزگار پای چنار ی گزیده ام
ناز م که از برای جبین نیاز خویش
در عشق نقش پای نگاری گزیده ام
خوا هم به اشک از در دلمند عا ی خویش
شبها بسا ن شمع مزاری گزیده ام

۳۱. جوزا ی ۱۳۶۴

زبان نگاه

من در جهان عشق جهانی گزیده ام
بر جسم و جان سوخته جانی گزیده ام
در جلوه گاه دیده و دل با هزار شوق
سرو روان و گنج روانی گزیده ام
را ز دگر مجو ز غزلهای ناب من
بهر نگاه یار زبانی گزیده ام

در عالم وجود حر یفان برای خویش
از حسن و عشق نام و نشان گزیده ام
خندم چو گل ز عطر نفس های پاک او
در باغ شوق غنچه دهانی گزیده ام
روشن شود دما غودل من ز صحبتش
در بزم انس شعله بیانی گزیده ام
ناز و نیاز عاشق و معشوق دیده ام
بارو بر بهار و خزا نفسی گزیده ام

اول سر طان ۱۳۶۴

دل مسکین

ایدل مسکین پریشانی چرا
هر طرف چون آب نالانی چرا
گر ترا گنجی درون سینه است
اینقدر هاباز و یرانی چرا
گر نگشتی باجمالی روبرو
چون دل آینه حیرانی چرا

مگر بدانی گوهر کانی تو یی
عاشق لعل بدخشا نی چرا
در نگاه عالم و آدم تو یی
دفتر خود را نمیخوا نی چرا
گرز چاه تن برایی یوسفی
روز و شب در بند زندانی چرا
سالها در بند صورت مانده یی
معنی هستی نمیدانی چرا

۲۴ جوزا ۱۳۶۴

بحر و جود

عشق تو هست جان من	جان من و جهان من
جان من و جهان من	عشق تو هست جان من
در طلب تو میروم	قطره به قطری جو بجو
بحر و جود را تویی	گو هر آرم آن من
خوش و خروش زنده گمی	در نگه تو دیده ام

ای دل مهر بان تو	گری جاو دان من
داغ توهست در دلم	درد تو حل مشکلم
مهر تو باد حاصلم	دلیر مهر بان من
چشم تو می برد مرا	آنسوی عالم دگر
ای دل پیکران تو	هستی پیکران من
بیتو سرود زنده گی	می شکند به سینه ام
ای نگه خموش تو	شور من و فغان من
ذره بنی نشان منم	مهر جهان جان تو پی
میدم از وجود تو	نام من و نشان من

۳ سر طان ۱۳۶۴

آبی آغوش

ای و جودت گرمی آوای من
شور من فریاد من غوغای من
درنگا هت خویش را گم کرده ام
ای دلت دریای یی پهنای من
ماهی بحر آشنای الفتم
آبی آغوش تو دریای من
از تو سیرابی ندارد سینه ام
سیر کن درخشکی لب های من

چلچراغ سبز عشق و آرزوست
 داغ تو در خلوت شبهای من
 بی نیازم باتوا از بود و نبود
 ای حضورت او چاستغنائی من
 در جهان هنگامه بر پا کرده است
 شور عشق و هی می و هیهای من
 تا بدیدم گردش چشمان تو
 تازه تر شد دور مستی های من
 باتو زیبا مینماید ژنده گی
 توی تو جان جهان آرای من
 در تو جویم نقد حال خویش را
 خفته در امروز تو فردای من
 آیت گهرم شفا در چشم تست
 ای دواي درد ناپیدای من

شب ۱۰ سرطان ۱۳۶۴ ش

گر می ایمان

ای پا کتر از چشمه خورشید تن تو
تابنده تر از پرتو مه پیرهن تو
هر لحظه برنگ دگری جلوه نماید
جان تودر آینه پاک بدن تو
دیدیم و شنیدیم به گلزا ردگر نیست

کیفیت گلها ی لطیف چمن تو
بنوا ز دلم را به تکلم به تبسم
آرامش جان است زبا نودهن تو
بس روشنی و گر میایم ن تو دارد
جان میدهد م نور حضور سخن تو
در پرتو عشق است که در گلشن توحید
آینه بیرنگ من ماست من تو
چون رابطه ناز و نیاز است نگاهت
قربان شوم این ما ختن و سوختن تو

شنبه پانزده سرطان ۱۳۶۴

در خویشتن پختویش

ای عشق تو یی دیگر جان من و جانا نم
در شور و شکیبای درد من و در مانم
نور تو بود جاری در برگ بر جانم
در رنگ تو میجوشد گلهای گلستانم
در آینه اشکم روی تو کند جلوه
چشمان تو می خندد، در دیده گریانم

که رنگم ، که بویم باسویم و بی سویم
 که بحر م و که جویم هم اینم و هم آنم
 دریاب وجودم را درخویش به بیخویشی
 پیو شم و با هو شم ، پیدایم و پنهانم
 عطر غزل چشمت رنگین اثر م کرده
 خاموشم و گو یا یم من جمع پریشانم
 این بس که بروی تو حیرت زده می بینم ،
 در عالم آکا می دا نم که نمیدانم

بیست و هفت سر طان ۱۳۶۴

سوختی

ای عشق محرومی اثر روح و روانم سوختی
آتش بجسم و یخستی تاب و توانم سوختی
از خاطر بیتاب من تاب و شکیبایی مخواه
صبرم به یغما برده ای دیگر توانم سوختی
از بند بندم همچو نی جوشد نوای سینه سو ز
هم رگ رگم در داده ای هم استخوانم سوختی
از بس کدازت دیده ام از رنگ و بو رنجیده ام

از شور و شر افتیده ام حرف و بیانم سوختی

در گداه خیر و شرنی نفع دادم نی ضرر

کردی مرا زیر و زبر سود و زیانم سوختی

یادت زیادم بردی ای از من مگر آزرده ای

جان و دلم افسرده ای شمع زبانه سوختی

در سینه فریادم شکست دود تو راه ناله بست

صد داغ بر جانم نشست شور و فغانم سوختی

تاسینه ام جای تو شد محو تماشا ی تو شد

از جلوه معنای خود آئینه سالام سوختی

جانا بجانم تا ختی من راز من انداختی

محو و جودت سالام ختی نام و نشانم سوختی

روز جمعه یازده اسد ۶۴

شمع خلوت

ترا ای جان من از جان من بیگانه میخواهند
مرا هم بی حضورت جسم بی جانانه میخواهند
جهان جان تو هر گز نمی بینند مهجو را ن
ترا با ساز و برگ و با سروسا مانه میخواهند
به معنی در دل ویران من گنج روانی تو
به صورت دیگرانت گنج بی ویرانه میخواهند

تو شمع خلوت جا نی ومن پروانه جا نت
ترا در انجمن ها شمع بی پروانه میخوابند
زبان بیزبانی نکاهت رانمیدانند
فسون چشم پیما ر ترا افسانه میخوانند
تو آگاهی که این نامحرمان عشق و آگهی
تنت در زنده گی خویش بیدردانه میخوابند
بحیرت سینه خود ساختم آینه رویت
بزلفت پنجه اهل هو سرآشانه میخوابند
همای همت در دام بیشرو کم نمی افتد
چرا هر لحظه ات باسوی دام ودانه میخوابند

شب پنجشنبه ۱۷ اسفند

۱۳۶۴

عشق میداند

عشق میداند که دردورا ن چها گم کرده ام
(آشنا یی با دل درد آشنا گم کرده ام)) (۱)
بی بری داغ تحسر نیست هنگام خزان
در بهار آرزو برگ و نوا گم کرده ام
زنده گی بی مدعایی نیست پارا ن چون کنم
مدعارا در دل بی مدعا گم کرده ام
عشق امید آفرینی هست خضر همت
گر درین ظلمت سرا آب بقا گم کرده ام
در دل دریای تو فانزای هستی خوار عشق
کشتی امید را با نا خدا گم کرده ام

(۱) آشنارا با دل درد آشنا گم کرده ام
محمد آصف فکرت

دونگاه گرم بی آغا ز و بی انجام تو
 خویش را از ابتدا تا انتها گم کرده ام
 تا شنیدم من صدای چشم بیا و ترا
 گشته ام خاموش صد دریا صدا گم کرده ام
 در دگر آینه ممکن نیست یابم خویش را
 تو کرا گم کرده یی چون من ترا گم کرده ام
 در کجا گیرم سراغت در کجا بینم رخت
 روز گاری شد ترا در ناکجا گم کرده ام
 قارم و رام نگاهت داد درسی و حدم
 در جهان بیش و کم چون و چرا گم کرده ام
 بر نمی خیزد صدای ازشکست جان من
 تا درین گلشن گل رنگین قبا گم کرده ام
 از تو بیرنگی لاله گر دیده مشیت خاک من
 در بساط فقر نقش بوریاکم کرده ام
 امتیاز زشت و زیبا نیست در آینه ام
 چشم حیرانی درین حیرت سرا گم کرده ام
 درد بیدردی به چند یسن داغ زارم می کشند
 در جهان درد درد بید و اگم کرده ام

روز جمعه هشت منبلیه

۱۳۶۴

بلور شعر

گر من خر یدارت شوم عالم خز یدارت شود
 عشق من و سودای من گر می بازارت شود
 گر این دل سی پاره را تعویذ باز ویت کنم
 روح محمد مصطفی هر دم نمد گارت شود
 چشمی که شد آیینه ات آیینه دیرینه ات
 مپسند ای نور نظر محتاج دیدارت شود

در بحر مواج هنر پیچیده چون موج کهر
چون من نیا بی دیگری باجان و دل یارک شود
کس نیست یابد جان تو آگه شود از آن تو
گردد تپه از بیش و کم باجان نگهدار ت شود
روزی که روزت گم شود خورشید تو انجم شود
جز عشق یاردیگری باشد که غمخوارت شود
مشکن بلور شعر من بگذار تا آینده ها
آینه آینه احوال و آثار شود

روز یکشنبه ده سنبله

۱۳۶۴

گرداب نگاه

نمیگویم دگر ای عشق بی پروا چها کردی
بجانم هر چه کردی خو به کردی خوشنما کردی .
شکستی در و جود من بت پندار و بخود بینی
به او چ آگهی باعجز خویشم آشنا کردی
نمودی از و فادر حلقه چشمی گرفتارم
عقاب جان من از دام پیش و کم رها کردی
وجودم را خریدی با ادا های که میدانی

حق مهر و محبت را بر نگینی ادا نکردی
بزرگی در سپهر سینه تنگم نگنجیدی
وگر نه در جهان جان من سیر رسا کردی
تو داما ن نگه رندا نه از خار هو س چیدی
به چندین رنگ آگاهانه ترك مدعا کردی
خزانت را نبینم ای بهار حسن واستغنا
که با غمتم را صاحب برگ و نو ا کردی
از این رنگ و قابو ی بهار ناز می آید
که میداند چرا دست بلورینت حنا کردی
فکنده یم بدر یا ی نگاه حیرت افزایی
چو موج گوهرم بی ابتدا و انتها کردی

روز چهارشنبه ۱۳ سنبله

۱۳۶۴

آب و آتش

هزار شکر که باز ت بنازمی بینم
ترا بکام دل خویش باز می بینم
میان آتش و آبی که عشق مینا مند
و جود خویش به صد سوز و ساز می بینم
ورای عقل و نظر در نگا هرنجیده
به چشم مهر تو راز و نیا زمی بینیم
به کعبه دل الفت سرشته جان ترا

بهر اداء به ادا ی نماز می بینم
دگر فریب عتابت نمیخورد جانم
که جان جان ترا دلنوا زمی بینم
ز چشم خویش نهان رازها به او گفتم
که چشم چشم ترا اهل رازی بینم
دگر چه عرضه نمایم که از نیاز دلم
جهان ناز ترا بی نیا زمی بینم
بدام کس نفقه زانکه درسپهر پرین
دل بزرگ ترا شاهبا زمی بینم
جدا زجان توای ذره ذره هستی من
تو آگهی که دو عالم گدا زمی بینم

بیست و دو سنبله ۱۳۶۴

دل خاطره خواه

ایکه میخوایم بجای خویش دیدار ترا
نسبت اصلیست با من جان پیدار ترا
تاد ل بیمار خاطر خواه من یابد شفا
دوست دارم چشم مردم دار بیمار ترا
قطره های اشک بپیرنگ محبت هر نفس

آبیاری میکند گلها ی بی‌خار ترا
شهر تاریک تنم را میدهد نور و ضیاء
می پرستم آفتاب گرم رخسار ترا
آسما نها شانه خالی کردو من بر داشتم
در نخستین دم بدوش عاجزی بار ترا
در دل آینه دل بعد ازین بینم رخت
پرده چشم ندارد تاب دیدار ترا
هر قدر دیدم حقیقت در جهان ما تویی
درنگاهی یافتم ای عشق اسرار ترا

جمعه نرزه سنبله ۱۳۶۴

گذرگاه حضور

مهر من بر خویش امشب مهر بان دیدم ترا
در تن افسرده بیمار جان دیدم ترا
با ضیای صند سحر روشن تر از مهر منیر
در سپهر زنده گی پر توفشان دیدم ترا
درو جودت حسن با صند جلوه ظاهر گشته بود
از صفا سر تا قدم آینه سان دیدم ترا
در ریاض ناز در گرمای عشق و آگهی

سرو من از چتر سنبل سایه بان دیدم ترا
 بانگای در یقین آباد سبز دو سبستی
 ای بهار شو ق بیو هم و گمان دیدم ترا
 جان پرشور عراقی بود خاطر خواه من
 آنچه اندر و هم ناید آن آن دیدم ترا
 بار مودامی که جانت داشت از نا محرمان
 جان من از دیده خود هم نهان دیدم ترا
 در سر یر بوریای بیرای عشقری
 همچو شیرینی بسا شگوه نیستان دیدم ترا
 با همه بالنده گی و ساز و برگ معرفت
 در گذرگاه حضور عاشقان دیدم ترا

روز جمعه پنج میران ۱۳۶۴

بدل بیا

بدل بیا که بجای خود آشنات کنم
بجانم آنچه بود جملگی فدات کنم
بدایم عشق ترا باز با لور بندم
زدایم های دگر جان من رها ت کنم
به خنده ای که مرا هست دد تو کم کردم
بمیان کام شویم تا که کهر بابت کنم

هر آینه بیاییت ای عقل اعتمادی نیست
 هر که به عشق جنو نما یه ای فنا ت کنم
 سرشته اند دماغ و دل مرا زوفا
 بمن بچو ش که سر تابا و فلات کنم
 به آرمان بلند ی که عشق میخواد هد
 از خود رو م بر ضای تو تارضات کنم
 من از نگاه تو کیفیت هوا گیر م
 چو بوز رنگ برون آیم وهوات کنم

۱۴ میزبان ۱۳۶۴

خویش را دریاب

در سپهر سینه من آفتاب آفتابی
در دل آینه من ماهتاب ماهتابی
در دل شبهای شبهای که دل میداند و من
درنگاه بی نگا هم عطر خوابی عطر خوابی
جنگل سبز وجود مرا تو باران بهاری
سبزه های دشت احساس لطیفم را محاسبی
جان تو جاری بود در جوی بار آرزویم

خم هستی مرا در یای موج شرا بی
 که هوای شسته تر از شبنم صبح امید ی
 که نوازی کر متر از نغمه سبز ربا بی
 که چو طاووسی به گلها غ نگاهم پر فشانی
 که به او چ آرمان بیکران من عقابی
 که ببوی گل نهسانی که برنگ گل عیانی
 در دل و در دیده من بانقابی بی نقابی
 چشم اگر باشد دلیل دیگری در کار نبود
 در جهان عشق و عرفان هر سوالی را جوابی
 خویش را دریا ب ای دردانه دریای هستی
 جان بحر آشنای افتخاب انتخابی

بیست و دو میزان ۱۳۶۴

کم قدم

ای عزیزان کم قدم در جان جانان کم شده م
کم شدم در جان جانان ای عزیزان کم شده م
موج از خود رفته را در بحر پیدا می کجاست
کم شدم چون قطره در بحر خروشان کم شدم
شب گذشت و شمع هستی مرا / تابی نماند
همچو مه در پر تو خورشید تابان کم شده م

خویش را در یا ب میخواستی اگر یابی مرا
 زانکه در دامان صحرای گریبان گم شد م
 درنگاه آشنا جو ییقم ای صا حیدلان
 همچو بودر رنگ گلپای گلستان گم شد م
 آتش هستی میخواه از من که در وادی شوق
 جلوه ای دیدم که چون موسی عمران گم شد م
 از من گمگشته پیدا و نهانی نیست نیست
 چون نگه در پرده های چشم حیران گم شد م
 شش جهت آینه بندان بود و من چون کودکی
 در دل شبها ، شبهای چراغان گم شد م
 پیکر آزرده من آشیا نی بیش نیست
 در قفس چون مرغ جان جان انسان گم شد م

شب بیست و هشت میزان

۱۳۶۴

او چه شد ؟ ؟

ای عزیزان من شد م او او نمیدانم چه شد
جسم تا جان من شد م او او نمیدانم چه شد
همچو آینه که خود را گم کند در صورتی
محو و حیران من شد م او او نمیدانم چه شد
چشم من تنها نگردید است محو عار ضعیفی

یاد ل و جا ن من شد م او او نمیدانم چه شد
 جلوه گر شد صد چمن گل در دل و در دیده ام
 يك بهار ن من شد م او او نمیدانم چه شد
 قطره چو ن از خود رو دبحر خروشان میشود
 ای حریفان من شد م او او نمیدانم چه شد
 سایه رادر پر تو خورشید پیدا یی مجو
 جیب دامان من شد م او او نمیدانم چه شد
 زورق تن در دل در یسای توفانرای عشق
 گشت ویرانی من شدم او او نمیدانم چه شد

شب چهار عقر ب ۱۳۶۴

هجر وصال

بیتوای جان جهان ، جان و جهان را چکنم
تن افسرده بیتاب و توان را چکنم
گر میسر نشود گرد سرت گردید ن
در جهان گذران دور زمان را چکنم
در دل و دیده من گر تـو نباشد جاری
صورت و معنی و پیدا و نهان را چکنم

خلوت و انجمن یاد تو باشد ورنه
 دل و جان را چه بها کام و زیان را چکنم
 سخن عشق اگر گر می محفل نبود
 قصه بی ثمر و بحث و بیافوا چکنم
 گر نباشد قد موزون تسودر چشم تر م
 سایه سرود لب آب روا ن را چکنم
 ذره در پر تو خور شید جهانگیر شود
 مهر من بیرخ تو نام و نشان را چکنم
 جنت و دوزخ من هجرو وصال تو بود
 حور و غلمان و تماشا ی جنان را چکنم
 حسرت آباد جهان نقص و کمالی دارد
 بیتو عیب هنر و سود و زیان را چکنم

۶۴۸۳۵

سفر و حضر

در سفر با تو ی تو در حضر
در حضر بی تو ی تو در سفر
به ادایی مرا ز خویش ببر
تا ترا من بخوشتن ببرم
تو مرا در جهان خویش ببین
من ترا از جهان خود نگرم
مگذر از من که تا به همت تو
از گذرگاه بیش و کم گذرم
صورت من را ببین که در معنی

دل دریای عشق را کهرم
خس وخار هوس بگیردد
بهنگاه ای اگر زنی شررم
باتو يك بوستان گل و
برگم

بیتو من تك درخت بی ثمرم
بپذیری گر تو جان مرا
من جهان ترا بجان بخرم
باتو از شعر من شررریزد
بیتو الفاظ خشك بی اثرم
بیو جود تو پا و سر عییم
باوجود تو جوهر هنرم
ای سرور تو قوت و قوتم
ای حضور تو او جبال و یرم

۱۳۶۴ قوس

نسبت بی نسبتی

نسبت بی نسبتی داریم ما
الفت بی الفتی داریم ما
با همه خویشم اما بی همه
عزالت بی عزالتی داریم ما
در جهان دلبران گرم رو
قیمت بی قیمتی داریم ما
ساده گی نقشی
و نگار ما بسی است
زینت بی زینتی داریم ما
نامرادی ها مرا ددیگر است

عشر تی بی عشر تی داریم ما
 گلشن ما گلخن مرد م بود
 جنت بی جنتی داریم ما
 نقش پا او ج عرو ج ما بود
 رفعت بی رفعتی داریم ما
 درنگاه روشن معنی شناس
 صورت بی صورتی داریم ما
 همچو آینه درین حیر تسرا
 ثروت بی ثروتی داریم ما
 در دیار عشق ای درد ی کشان
 فرحت بی فرحتی داریم ما
 خا ک کوی دلبری
 او رنگ ما ست
 شوکت بی شوکتی داریم ما

یازده قوس ۱۳۳۴

بجائی نور

بجانان میسلم جان محبت پرور خود را
به منزل میر سائیم کشتی بی لنگر خود را
ادب مانع سیرم میشود دورنه درین محفل
بنور شمع چون پر وانه میسوزم پر خود را
دل عشق غیورم تا بشرکت بر نمیدارد
نمیخواهم که در آیینہ بینم دلبر خود را

سزدگر چون صدف خوارم کند گردون که در دوران
بگو هر ناشنا سنا عرضه کرد مگو هر خود را
بروی آرمان من نشد و اباب امیدی
اگر چه ساختم چون حلقه در پیکر خود را
بجای نور با آثار ظلمت و برو گشتم
شکستم سو ختم آینه های باور خود را
بود تصویر سبز لحظه های عشق و امیدم
برایت می سپارم بعد مردن دفتر خود را

دوازده قوس ۱۳۶۴

ساز محبت

ای عشق مهربان دل و جانم فدا ی تو
جانم فدا ی نام تو و شیوه های تو
سر تا قدم چو آیینه آغوش حیر تیم
ای نازنین تو بر من و من از برای تو
در کائنات نقطه بیرنگ و حد تیم
نامیست ابتدای من و انتهای تو
رنگین نموده است بهار نیاز من

ای جان حسن جلوه نازوادی تو
 مامکنات پرده ساز محبت
 میجوشد از شکست دل من صدای تو
 دانی که چیست در نگه عشق و آگهی
 داغی که هست در دل مهر آشنای تو ؟
 تو قان انقلاب زمین وزمانه هاست
 اید ل تپید ن تو وهنگا مه های تو
 بیتی بیاد فیضی و گرمی خال او
 با جان و دل بیا که بخوانم برای تو
 (۱) ((ای عشق رخصتست که از دوش آسمان
 بر دوش خود کشم علم کبریای تو))

پانزده قوس ۱۳۶۴

(۱) فیضی دکنی

صورت و آینه

گر به صورت تو تو یی و من منم
لیک در معنی تو و من نیست نیست
سو ی بی سو یی که جان جو لان کند
جلوه افسرده تن نیست نیست
در جهان جان جانا ن آشنا

امتیاز با غوغا گلخن نیست نیست
خویش را دریاب تا روشن شو یی
دل کم از وادی ایمن نیست نیست
قطره در یاییست و در یاقطره ها
بیو جود دانه خرمن نیست نیست
صورت و آینه دانه گوش و زبان
گفتنت بیش از شنید نیست نیست
در بساط عشق و آگاهی ما
باختن بی روی برد نیست نیست

بیست و دو قوس ۱۳۶۴

بهر گریبان

دل کمگشته من در نگاه یار پییده شد
به او چ عشق ، موج رفته از خود عین دریاشد
غرور و عجز در یکدا نه میبا لد در ین گلشن
نیاز قیس آخر جا نشین ناز لیلانشد
بهم جو شید چو ن موج و گهر در رنگ بیرنگی

ز جیب عشق ، جان عاشق و معشوق پیوسته شد
بحسن بی نقا بشن تا دل من رو برو گردید
و جود حیر تم سر تا قدم آینه آراء شد
حضور جلوه ای در ذره ای خورشید میجوشد
نموی غنچه ای یکدشت سامان تماشا شد
جنون پخته را بحر گریبانست جو لانگاه
چرا مجنون ما آوازه دامن صحرا شد
بنازم داغ عشقی را که در آینه مشرب
ضیا بخش چراغ کعبه و دیر و کلیساشد

شش جد ی ۱۳۶۴

حریم مهر

در شبستان هو سس ای عشق مهجور م مکن
صبح امید منی چون شا م دیجور م مکن
در جهان آرزو نور امید من تو یی
ای حضور آفتاب شرق بی نور م مکن
در خراب آباد الفت گنج راحت رنج تست
بر متاع هیچ و بوج د هر رنجور م مکن

در محبت قرب و بعد دیگرم منظور نیست
 از حریم کعبه مهر و فادورم مکن
 بانگای روشنی و گرمی ام بخشیده یی
 سرد ای مهر طرب چون شمع کافورم مکن
 مستی نور شراب چشم جانانم بس است
 چشم دارم احتیاج آب انگورم مکن
 چون به او چ زنده گی بی اختیارم میکشی
 در جهان بنده گی ای عشق مجبورم مکن
 روشن و تابنده تر گردان چراغ عجز من
 بر گل و برگ بهار رنگ مغرورم مکن
 زنده گی آزادی و عشق است و ترک بنده گی
 ای هوس در آستان غیرمزدورم مکن

یازده جدی ۱۳۴۶

نور حضور

ز خورشید نگاه مهر با نت نور میخواهم
ز چشم روشننت نور حضور طور میخواهم
تویی بال و پر ز رین سیمرغ وجود من
سفر با جان تودر او چ دور دور میخواهم
بیاران محبت مرگ باشد درد بیدردی

به عشق و شور هستی داغ دل نا سور میخواهم
حضور تو بود آینه جان جهان من
ترا در زنده گی خود بدین منظور میخواهم
به چندین رنگ بیرنگی نواز دجان زار من
دل عاشق پرستت از خدام سرور میخواهم
چراغان سازد از برقنکاهی نخل امیدم
فروغ جلوه ای در پر تو مقدور میخواهم
ز جام چشم جانان با ده بیرنگ میخواهم
نه پنداری که مستی از می انگور میخواهم

شب يك دلو ۱۳۶۴

شمع تصویری

عشق بی معنی ندا رد گرمی و تابنده گی
سرد د راین انجمن چون شمع تصویر م مکن
عشق خواهد او چ گیر م در سپهر چشم او
ای هوس چون خار و خس دیگر ز مینگیر م مکن
عشق ، عنقا رابه بیر نگی بلند آوازه کرد
چشم دار م در جهان رنگ تشبیر م مکن
گردش چشم جهان بخش تو تقدیر من است

هرزه گرد کو چه های تار تد بیر م مکن
 جان مادر حلقه های چشم جانان بسته به
 در دگر آینه های عشق زنجیر م مکن
 نور عشقم را نگه میدا رازنا ر هوس
 بی اثر از آب جو کیفیت شیر م مکن
 جلوه گر شو در سپهر سینه ام ای آفتاب
 در جهان محروم از نور جهانگیر م مکن
 جسم و جانم را اثر هابخش از نور وجود
 در جهان آگهی محروم تائیرم مکن
 ای زبان بی زبانی دل انگیز را ب
 (۱) ناامید از سینه مستان اجمیر م مکن

(۱) مستان اجمیر: وونده گمان غریق چشتیه که سر حلقه
 شان خواجه معین الدین چشتی میباشد

در جهان آشنا از آشنا آزرده ام
با دل بیمدعا از مدعا آزرده ام
تیره میسازد سپهر صینه بر مهر را
با حضور عشق از چو نو چرا آزرده ام
ساده گوی گردید بار خاطر آزاده ام
بشکنم آینه کز صد قم و صفا آزرده ام

آزرده ام

در جهان آشنا از آشنا آزرده ام
با دل بیمدعا از مدعا آزرده ام
تیره میسازد سپهر صینه بر مهر را
با حضور عشق از چو نو چرا آزرده ام
ساده گوی گردید بار خاطر آزاده ام
بشکنم آینه کز صد قم و صفا آزرده ام

از وفا یم چون در یسن گلشن جفا گل میکند
 بلبلیم از شیوه مهر و وفا آزرده ام
 از صدا ی چینی دل هیچ کس آگه نشد
 وز شکست آه سرد بسی صدا آزرده ام
 درد بیلردی ما را درد درمان بوده است
 چشم بیمار که داند کز دوا آزرده ام
 درنگاه آشنا یی خوار پای جلوه ام
 خاک گردی آرزو کز تو بجا آزرده ام
 کی توانستم ادا حق ادا های ترا
 تو نرنجی کز خود ای شیرین اداء آزرده ام
 همچو دریا باشکست موج از خود میروم
 عشق داند از کجا تا ناکجا آزرده ام

دلو ۱۳۶۴

به آرزوی تو که در دل من
 به آرزوی تو که در دل من
 به آرزوی تو که در دل من
 به آرزوی تو که در دل من
 به آرزوی تو که در دل من
 به آرزوی تو که در دل من
 به آرزوی تو که در دل من
 به آرزوی تو که در دل من
 به آرزوی تو که در دل من
 به آرزوی تو که در دل من

بخت از لعل تو چو روزگار

بخت از لعل تو چو روزگار

بخت از لعل تو چو روزگار

بخت از لعل تو چو روزگار

بخت از لعل تو چو روزگار

بخت از لعل تو چو روزگار

بخت از لعل تو چو روزگار

برواز نگاه

بخت از لعل تو چو روزگار

۱۱۷

تا آدم و عشق درجهها ناست

حسن تو بها و بی خزا ناست

هر پیش و کمی زوا ل دارد

جزء عشق که نور جاودا ناست

دا غت به سپهر سینه من

تا بنده چو مهر آسمان است
 در ذره نهفته آفتابی
 در قطره محیط بیکران است
 پرواز نگاه موج دارت
 صیمر غ صیهر بی نشان
 در آینه و جودی من
 معنی و جود تو عیان است
 بیجان تو جان من چو جسم است
 پا جان تو جسم من چو جان است

۹ دلو ۳۱۶۴

تهنیت از کسب و کار و کسب و کار
 تهنیت از کسب و کار و کسب و کار
 تهنیت از کسب و کار و کسب و کار
 تهنیت از کسب و کار و کسب و کار

تسلیه ای که از دست تو می آید
که در این دنیا هیچ کس نداند
تو که در این دنیا هیچ کس نداند
تو که در این دنیا هیچ کس نداند
تو که در این دنیا هیچ کس نداند
تو که در این دنیا هیچ کس نداند
تو که در این دنیا هیچ کس نداند
تو که در این دنیا هیچ کس نداند
تو که در این دنیا هیچ کس نداند
تو که در این دنیا هیچ کس نداند

د یگر...

ای عشق بی کنار تو مارا کنار نیست
مو جیم بی قرار تو ما را قرار نیست
من ما می و حضور تو دریاچه های نور
دوری مکن که تاب و تب انتظار نیست
از روزگار شکوه ندا دهم که دیده ام

در روزگار عشق تو امروزگار نیست
در لحظه های سبز، خزا نم‌مکن بیا
ای آنکه بی بهار تو دیگر بهار نیست
بی اختیار جان و دلم را رانده یی
دیگر در اختیار تو ام اختیار نیست
آینه یی روی تو دیده است لحظه ها
از کف مده که لایق گرد و غبار نیست
جز مینه یی که مهر تو کرده است روشنش
شایان جلوه های تو دیگر دیار نیست

۱. دلو ۱۳۶۴

از دل و جان رهیده ام، من به زبان کجا رسم
شهر به شهر گوه پگسوه قطره، به قطره جو بجو
دل شده گرم جستجو، ناله کنان کجا رسم
موج شکست دیده ام، رنگ ز رخ پریده ام
از همه کس رهیده ام، بی همه گان کجا رسم
گمشده محبتم، آگوه بحر وحدتم
سینه و دیده حیرتم، گرم روان کجا رسم
توستی جان جان من، من جو بدن بدن بدن
گر نرسی به تن به تن، جامه دران کجا رسم

شب نیم حوت ۱۳۶۴

[illegible]

ورای ورا

دیدل مرا بسوی خدا می‌کشی بکشی
 از ظلمت بنور و صفا می‌کشی بکشی
 یا جذبه ای که در نگه مهربان تست
 جان و دلم و رای و را می‌کشی بکشی
 از شهر پند یاسی بد شبت امید ها

بالخطه های سبز مرا میکشی بکش
 رستم ز دامن رنگ به پرواز رنگها
 عطر م بنا کجای کجای می کشی بکش
 از ذره تابه مهری و از قطره تا محیط
 ای عشق از خود م به کجای میکشی بکش
 زیر و بم زمانه حضور خیال تست
 زین پرده هر چه هست به جا میکشی بکش
 امواج بیکرانه در یای چشم کیست
 مهر و غا و نا ز جفا میکشی بکش

۲۴ حوت ۱۳۶۴

در ثنائی فردوسی

سخن پرور رو م مولای بلخ
گرانمایه فرزند دانا ی بلخ
نشسته بدین یزم جو ش و خروش
نهان از نظر چون فرشته خموش

سنایی و عطار معنی نظر
نظامی و خاقانی پر هنر
همای ادب حافظ نامور
به او چ غزل میزند بال و پر
امیر سخن خسرو دهلوی
کز یافت قانون عشرت نوی
بهار هری انجمن سازجام
که از عشق و عرفان گرفتست کام
درین بزم دارند ذوق حضور
روانیا همه غرق دریای نور

جهان بر سخن پایدار است و بس
سخن در جهان ماندگار است و بس

سخن آفتا بیست در کاینات

فروزنده در آسمان حیات

اگر آدمی هست جان جهان

سخن آشکارا بود جان جان

سخن مظهر نور بینش بود

سخن گوهر آفرینش بود

چه آبی که دلهاست سر جوش آن

خروشان و جوشان زوریای جان

چه آبی که اندیشه آنا راوست

خرد میوه باغ اسرار راوست

چه خوش گفته دانای عالی نظر

به وصف سخن با کمال هنر

((شبی در طربگاه فکر سخن (۱))

به تحقیق پیچید اسرار من

در دلم زدم کاند رین خانه کیست

در آینه ام جلوه شوی چیست

نمودار شد قطره وای زخون

به طوفان معشای درون و برون

شدم تادر آن قطره چاک افکنم

(۱) بیدل

سخن گفت آهسته اینجامنم
بفهمی اگر را ز لوح و قلم
به غیر از سخن چیست آنجا رقم
به سر رشته و هم دیگر میبچ
که غیر از سخن در جهان نیست هیچ

زبان آور طوس دانی شرق
گهر سنج پهنای دریای شرق
نگهدار فر هنگ آثار او
فروغ دل و جان بیدار او
جهان شاهکار ریست شننامه اش
به جان جهانست هنگامه اش
نمشنما مه فریاد دلهاست این
همه هنگامه ج دریا ست این
به سیمای رستم جهان بود
جهانی که در هر زمانی بود
سپهدار میدان تیغ و سپر
جهان پهلوان رستم زالگر
کتایبست دانا و بینا پسند
به رزم و به بزم و به اندرز و پند

الا ای خود آگاه ملک سخن
که و صفت برو نست از حدمن

(۱) نظامی که نظم داری کاراوست
 دری نظم کردن سزاواراوست
 شکوه سخن شاهدها نواوست
 همای سخن دولت جانواوست
 به تشریف نامت چنین گفته است
 سخن تازه کرد است و جان سفته است
 (۲) « سخن گفتن بکر جان سفتن است
 نه هر کس سزای سخن گفتن است
 سخنگوی پیشینه دانا، طوس
 که آراست روی سخن چون عروس»
 تو آنی که از جان و دل کاستی
 زبانی به زیبایی آراستی
 زبانی که از برگ گل تازه تر
 ز آوای بلبل پر آوازه تر
 زبانی که از رنگ گلها آن
 رسد در مشام بشر بوی جان
 زبانی پراز دانش و آگهی
 کز و گشت فرهنگ مردم قوی

(۱) حافظ

(۲) نظامی گنجوی

زبانی که روشنتر از گوهر است
زبانی که اینسان پیام آور است :

(۱) ((زدلها همه کینه برون کنید

به مهر اندرین کشور آفتون گنید

بکوشید خوبه به کار آورید *

چو دیدید سر ما بهل آورید ((

کلام تو جانست و جانست جهان

جهان ترا شد سخن جاودان

چگویم همانا که خود گفته یی

در ناب معنی به جا سفته یی

(۲) « پی افکندم از نظم کاخ بلند

که از باد دوباران نیابد گزند

هر آنکس که دارد هشیورای دین

پس از مرگ برهن کند آفرین ((

هزار آفرین بر روان تو باد

به جان تو بر زبان تو باد

(۱) فردوسی

(۲) فردوسی

باين باورم من كه از راه جان
تو يی حاضر ای مرد روشن روان
درين محفل با شكوه و جلال
كه هم قیل وقالست و هم وجود جان
بیاد تو هستیم باشور و حال
چو معنی خیال ملك جمال تو
تودانی كه در كشور باستان
درين خاك پرشور آزاده گان
به اینگو نه كردیم ما از تو یاد
امید است گردد روان تو شاد

خزان ۱۳۶۱

صفحه	مطر	نادرست	درست
الف	۱۶	پوشیده	پوشیده
ب	۱۰	به	و
ب	۱۳	درباره	دوباره
ب	۲۱	آنچنانی	آنچهانی
ب	۲۳	یشر	سبز
۵	۵	حسن و	حسن تو
۶	۴	بالا	بالا
۹	۱	سیر سیر	سیر
۱۲	۲	پوشد	پوشت
۱۵	۴	شوق و	شوق
۲۴	۶	بهاران است	بهاران
		نهفته است	
۲۴	۹	گدایان کار	گدایان روزگار
۴۵	۷	پاورقی خواب اگر	پسته لب و گوید
		خواب اگر بسته	شود گوهر است

دوست	نادوست	سطر	صفحه
سینه نیست	سینه است	۳	۵۹
قطره به قطره	قطره به قطری	۳	۶۱
دلبر	دلیر	۲	۶۴
بی	بی	۴	۶۳
برك وبر	برك بر	۳	۶۷
بجسمم	بجسم	۲	۶۹
ادا	اداء	۱	۷۸
دل شبهای	دل شبها	۱۰	۹۰
نباشی	نباشد	۵	۹۳
در جهان	از جهان	۶	۹۵
خویشیم	خویشم	۳	۹۷
محبتیم	محبتم	۲	۱۰۲
آرا	آراء	۲	۱۰۶
دادی	دای	۷	۱۱۴
جز	جزء	۴	۱۱۵
نشاست	نشان	۵	۱۱۶
آینه کلروی	آینه روی	۶	۱۱۸
وجودی	وجودی	۶	۱۱۶

غزلسرای نامور روز گلرما حیدری و جودی به سال
۱۳۱۸ خورشیدی در پنجشیرزاده شد از نو جوانی فنهای
پرشور و روانی گذاشته داشت و این روان ملتهب او را به
سرایش شعر رهنمون شد. هنوز از مرز بیست
سالگی نگذشته بود که یکایک آمد. حشر و نشر همیشه‌گی
با آزاده مردانی هما نندشایق جمال، خسته، و شاعر مردم
گرای پاکباز صوفی عشق‌ری‌جو هر استعداد او را بیشتر
صیقل زد.

حیدری وجودی از همان نخستین سالهای شاعری
خویش به دور از هرگونه آوازه‌گری و نامجویی و
عاشق‌وار گردونه زرین شعر خود را در میسر تعالی هنری به
پیش رانده است و از میان همه قالبهای شعری به غزل
این کانون جاودانه فروزان عشق، عرفان و اندیشه‌های
الیری دل‌بستگی بیشتر دارد.

از حیدری تاکنون این آثار به چاپ رسیده‌اند.

عشق و جوانی

رهنمای پنجشیر

نقش امید

لحظه‌های سبز بهار

گفته از اینها حیدری دفترهای شعر ی منتشر نا-
شده بی هم دارد که امید است آنها نیز به چاپ بر سنده
حیدری از شمار آن فرهنگیان ما است که آموزش رسمی
ندیده اند. ولی بنابر مطالعه پیگیر وسخت کوشانه وتلاش
گسست ناپذیر به مدار جی از کمال رسیده اند که قول
شان در محضر دانشوران حجت است و بیشتر از گوا-
هینا به جای رسمی ارزش مند.

حیدری و جودی که نور افکنهای نیرو مند شعر واند-
یشه فر زانه گانی چون خداوند گار بلخ، حافظ، صائب
بیدل، مظهر وبزرگان دیگر ازین دست بر کار گاه تفکر
و آفرینش ادبی و فروغ می پاشند بیش از این هم در راه
کمال به پیش خواهد تاخت. ~~در راه کمال به پیش خواهد تاخت.~~
حیدری و جودی و صد اوقات و کار و تلاش مداوم وی زمین این
آینده تابناک است.

واصف باختری





انشارات وزارت اطلاعات و کلتور ج. ۱۰

مطبعه دولتی